

احمد اميد

تصغير

مترجم: امير هنرمند

تیمنا

امید، احمد، ۱۹۶۰ - Ümit, Ahmet, م.

تصغیر / احمد امید؛ ترجمه‌ی امیر هنرمند

تهران: نشر نیماژ، ۱۳۹۵

۲۲۴ ص: ۱۴.۵\*۲۱.۵ س.م

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۶۷-۱۸۷-۴

فهرست‌نویسی بر اثر اطلاعات فیبا

داستان‌های ترکی - ترکیه - قرن ۲۰

هنرمند، امیر، ۱۳۵۰ - مترجم

۱۳۹۴ ۶ ت ۷۷ الف/ ۲۴۸ PL ۸۹۴/۳۵۳۳

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۱۳۱۳۸

احمد امید

تصغیر

مترجم: امیر هنرمند

نشر: نیماژ/ ویر، تار: امید ایران پور / مدیر هنری: کمال کجوییان

ل: توگراف / چاپ و صحافی: کهنمویی

نویس: چاپ: اول ۱۳۹۵ / پیراز: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۶۷-۱۸۷-۴

نشر  
نیماژ

فروشگاه مرکزی: خیابان کریم‌خان زند، خیابان خرمند جنوبی، نبش کوچه یکه

کافه کتاب فراموشی / تلفن: ۸۸۸۴۲۰۶۰

فروشگاه شماره یک: خیابان جمهوری، مقابل خیابان صف، شماره ۲۳۰

تلفن: ۳۳۱۱۶۰۳ - ۳۳۹۳۰۳۹

فروشگاه شماره دو: خیابان شریعتی، ترسیده به خیابان دولت، شماره ۱۴۸۵

تلفن: ۲۲۶۰۲۵۵۵

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۸۸ تلفن: ۶۶۴۱۱۴۸۵

حق چاپ و نشر انحصاراً محفوظ است

Site: [www.nimaj.ir](http://www.nimaj.ir) Email: [nimajbook@yahoo.com](mailto:nimajbook@yahoo.com)

۰۹۱۹۵۱۴۴۱۰۰

## درباره‌ی نویسنده

«احمد امید» در سال ۱۹۸۰ در «گازیانتپ» ترکیه به دنیا آمد. در سال ۱۹۸۳ موفق شد در رشته‌ی مدیریت عمومی از دانشگاه مارمارای ترکیه فارغ‌التحصیل شود. در سال‌های ۱۹۸۵-۱۹۸۶ آکادمی علوم سیاسی مسکو تحصیلات خود را ادامه داد.

نخستین کتاب وی که در سال ۱۹۸۹ چاپ شد، کتاب شعری بود به نام «نهانخانه‌ی کوی». اولین کتاب داستان او به نام «سبک پابره‌نه بود» در سال ۱۹۹۲ منتشر شد و به دنبال آن در سال ۱۹۹۴ کتاب «سندان می‌شکند سکوت شب را» و سپس «کلیدهای آگاتا» در سال ۲۰۰۲ و «سندان در جزئیات پنهان است» که همگی داستاهای پلیسی جنایی بودند از این نویسنده منتشر شدند. در سال ۱۹۹۵ با کتاب «داستان اندر داستان» به سبک کودکان برگزیده سالان و در سال ۲۰۰۸ با انتشار کتاب «کشوری که وجود نداشت» سعی کرد تا شیوه‌ی جدیدی از داستان‌نویسی را امتحان کند. رمان پلیسی او به نام «شب و مه» که در سال ۱۹۹۶ نوشته شد به عنوان یکی از شاهکارهای این سبک شناخته می‌شود که بعدها فیلمی نیز بر اساس این کتاب ساخته شد. بعد از این

کتاب نیز در سال‌های ۱۹۹۸ «بوی برف»، ۲۰۰۰ «پاتاسانا» و ۲۰۰۲ «عروسک خیمه‌شب‌بازی» منتشر شدند.

کتاب‌های «النگوی نیناتا»، «نقشه‌ی روح انسان»، «مطرود»، «ملودی محزون بیگ‌اوغلو»، «قبیله»، «باب اسرار» و «نقشه‌ی استانبول» از دیگر کتاب‌های این نویسنده‌اند که تا کنون منتشر شده‌اند. همچنین احمد امید دو داستان مصور ایسی با نام‌های «کمیسر نوزات: مرگ گل‌فروش» و «کمیسر نوزات: روسپیان» نیز دارد که با همکاری «اسماعیل گولگیچ» نوشته شده‌اند.

## به جای پیش‌گفتار

باد همیشه در پاییز آمدن ثابت را سر می‌دهد. لرزشی که در شیشه‌ی پنجره‌ها می‌گردد، زمزمه‌ای که نس گل‌های داوودی را نوازش می‌کند، فریادی که در تاریکی زخم‌های سیمین باز می‌کند، سرت یوانه‌واری که باران را سریع‌تر می‌کند، فریادی که در صورتمان ملبس می‌شود، زمزمه‌ای که دریا را می‌لرزاند، چندین رنگ، چندین نوع و چندین و چند صدا، م که داشته باشد، باد در پاییز آواز ثابتی را سر می‌دهد.

آواز نامیدن آن هم درست نیست، اغلب یک "ا" است. برای عمر کوتاه زیبایی، برای جذابیت آن‌که می‌رود، و ناله‌ای برای خیال و روی بار. با این‌که هر سال تکرار می‌شود هنوز کهنه نشده و تازگی دارد. هنوز ناله‌ای تازه است. در اصل آغاز داستان پاییز نیست، بهار است. زمانی که ابرها ج می‌گیرند، خورشید بخشنده می‌شود، جوانه‌ها ظاهر می‌شوند، برگ‌ها انتخاب می‌شوند و باد عاشق می‌شود. نه به یکباره، گویی یک چیز بسیار قدیمی، بسیار ژرف، چیزی که از ازل بوده را به یاد می‌آورد و آرام‌آرام عاشق می‌شود. گویی زیبایی قدیمی را که همیشه جلوی چشمانش بود و می‌شناخت دوباره کشف می‌کند. نه، باد بلافاصله شروع به آواز خواندن نمی‌کند، فقط عاشق می‌شود. شاید برایتان عجیب باشد، اما باد عاشق گل‌ها نیست بلکه او عاشق برگ‌هاست.

آری، برگ‌هایی که درختان را زیبا می‌کنند، شاخه‌های خشکشان را سرسبز می‌کنند، زیر نور آفتاب مثل ماهی می‌لرزند... گل‌ها؟ معلوم نیست چرا، ولی باد گل‌ها را به طرز خفقتان‌آوری پر زرق و برق و فانتزی می‌داند. گل‌هایی که ما انسان‌ها به چشم تحسین به آن‌ها نگاه می‌کنیم، بویشان می‌کنیم و به عنوان بهترین‌ها به عزیزانمان هدیه می‌کنیم نظر او را جلب نمی‌کنند و برایش جذاب نیستند. لمس و عشق‌بازی با آن‌ها او را ارضاء نمی‌کند. با آگاهی و خردی که به عنوان باد در خود دارد به چنین درکی رسیده است. شاید مشتاق بودن برگ‌هاست که او را جذب می‌کند. به هر حال... باد برگ‌ها را دوست دارد. و از آنجایی از روی ازل هنوز از این عشق دست برنداشته و هنوز از این عشق سیر نشده است، دلتج‌مایی که کشیده کافی نیست. حتی اگر این‌گونه هم به زبان آورده نشود، بارها این را می‌دانند و قبول دارند.

تمامی باران‌های بهار و گرمای تابستان‌ها شاهد این عشق هستند. باد برای نشان دادن عشقش به دل‌ها نیاز دارد... تنها برای نشان دادن عشقش؟! برای نشان دادن شدتش، سرکشی‌اش و خشمش... و این برگ‌های بیچاره درست همچون معشوقه‌ای فداکار هر حالت این عاشق عاصی و سرکش را بی‌هیچ شکایتی به جان می‌خرند.

نه، باد در هر فصل آوازی ثابت را زمزمه نمی‌کند... در بهار چون عاشقی خوشحال با غرش و فریاد به این طرف و آن طرف می‌برد نزدیکی‌های تابستان خستگی عشق‌بازی‌های طولانی خود را نشان می‌دهد... ساسانی افسونگر و مسحورکننده او را در بر می‌گیرد و با زمزمه‌ای سرمست و شیرین در کوچه پس‌کوچه‌های شهر پرسه می‌زند. در تنهایی دشت، در کلافه‌ای هم‌تابیده‌ی کوه‌ها، در آبی دریاها... به یکباره سردی صبح را احساس می‌کند.

با یک باران واقعی و مخلوطی از برف و باران از خواب اسرارآمیز خود بیدار می‌شود. ناگهان می‌فهمد که چه اتفاقی در حال رخ دادن است. دستپاچه می‌شود و نمی‌داند باید چه کند. اتفاقی که نباید می‌افتاد افتاده، خورشید رخت بریسته، ابرهای سیاه مثل قاصد خبرهایی بد بر روی زمین خیمه زده‌اند و اتفاق

همیشگی و هرساله‌ی پاییز دوباره رخ خواهد داد. باد، شاید بی آن‌که خود بداند، شروع به خواندن مرثیه‌ی حزن‌آلودش می‌کند. در ابتدا مبهم، گویی مثل یک زمزمه، و بعد با یک آه و سپس با خشم و سرانجام با فریاد آوازش را شروع می‌کند.

برگ‌ها پیش از شنیدن مرثیه‌ی باد نمی‌ریزند. هوا هر قدر هم که سرد باشد، باران رفته با شدت و قدرت هم که ببارد، برای جدا شدن از شاخه‌هایی که محکم آن‌ها را در آغوش کشیده‌اند باید آواز باد را بشنوند. تمامی این اتفاقات تناقضی عجیب است. چون می‌داند که برگ‌ها خواهند ریخت آوازش را آغاز کرده، برگ‌ها هم به تدریج از ریزششان وقتی آواز مرثیه‌گون باد را می‌شنوند نمی‌توانند جلوی سر را بگیرند و خود را رها می‌کنند.

باد اگر بتواند، این تیر تلی را تف خواهد کرد، از اینجا خواهد رفت. اما تا به امروز نتوانسته این کار را بکند. از آن به بعد هم معلوم نیست بتواند یا نه. یک لحظه، فقط یک لحظه باد ایستاده می‌شود و حوضه را کنار می‌گذارد به این امید که بتواند برگ‌هایی را که برای خشک شدن بر روی زمین در رگ‌های او رها شده‌اند دوباره زنده کند. با تمام وجود آن‌ها را لمس می‌کند. این تماس آن قدر نرم، شکننده، آن قدر درمانده است که گاهی روی درختان را هم گمراه و اغفال می‌کند، آن‌ها هم خود را از شاخه‌ها جدا و در آغوش باد رها می‌کنند. دیگر بر روی خاک نمناک رقصی مرگبار آغاز می‌شود، رقصی که از گرگ‌ومیش صبحگاهی تا هنگام ظهر، و از بعد از ظهر تا تاریکی شب و بخته شدن آخرین برگ ادامه خواهد داشت.

هر برگی که می‌افتد با خوشحالی می‌افتد، هر چه باشد آخرین نفسش را در آغوش عاشق خواهد کشید، و آن‌که می‌ماند دیوانه و مجنون می‌شود. باد درخت‌ها را به این خاطر که نتوانسته‌اند از برگ‌هایشان مواظبت کنند با ریشه از زمین بیرون می‌کشد و در کوچه‌های بی‌احساس نعره می‌کشد و به ساختمان‌های بلند حمله می‌کند. تا وقتی که از نفس بیفتد خود را به کوه‌های سنگی، دریا‌های یخ‌زده، دشت‌های مه‌آلود و برکه‌های عمیق می‌کوبد. بعد... بعد

به یکباره باد تهی می‌شود، از نفس می‌افتد، بین آسمان و زمین می‌ایستد. نه قدرت لمس دوباره‌ی برگ‌ها و نه لجاجت و سرسختی خواندن دوباره‌ی آوازش را دارد. باد درست مثل یک انسان ناگهان می‌میرد.

www.ketab.ir